

فی التوحید باری تعالی جل و علا

آفرین جان آفرین پاک را
 آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
 عرش را بر آب بنیاد او نهاد
 خاکیان را عمر بر باد او نهاد
 آسمان را در زبردستی بداشت
 خاک را در غایت پستی بداشت
 آن یکی را جنبش مادام داد
 وان دگر را دایمما آرام داد
 آسمان چون خیمه برپای کرد
 بی ستون کرد و زمینش جای کرد
 کرد در شش روز هفت انجم پدید
 وز دو حرف آورد نه طارم پدید
 مهره انجم ز زرین حقه ساخت
 با فلک در حقه هر شب مهره باخت
 دام تن را مختلف احوال کرد
 مرغ جان را خاک در دنبال کرد
 بحر را بگذاشت در تسلیم خویش
 کوه را افسرده کرد از بیم خویش
 بحر را از تشنگی لب خشک کرد
 سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
 روح را در صورت پاک اونمود
 این همه کار از کفی خاک او نمود
 عقل سرکش را به شرع افکنده کرد
 تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
 کوه را هم تیغ داد و هم کمر
 تا به سرهنگی او افراخت سر
 گاه گل در روی آتش دسته کرد
 گاه پل بر روی دریا بسته کرد
 نیم پشه بر سر دشمن گماشت
 بر سر او چار صد سالش بداشت
 عنکبوتی را به حکمت دام داد
 صدر عالم را درو آرام داد
 بست موری را کمر چون موی سر
 کرد او را با سلیمان در کمر
 خلعت اولاد عباسش بداد
 طاء و سین بی زحمت طاشش بداد
 پیشوایانی که ره بین آمدند
 گاه و بیگاه از پی این آمدند
 جان خود را عین حیرت یافتند
 هم ره جان عجز و حسرت یافتند
 درنگر اول که با آدم چه کرد
 عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد
 بازبنگر نوح را غرقاب کار
 تا چه برد از کافران سالی هزار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 منجنیق و آتش منزل شده
 باز اسمعیل را بین سوگوار
 کبش او قربان شده در کوی یار
 باز در یعقوب سرگردان نگر

چشم کرده در سر کار پسر
 باز یوسف را نگر در داوری
 بندگی و چاه و زندان بر سری
 باز ایوب ستمکش را نگر
 مانده در کرمان و گرگان پیش در
 باز یونس را نگر گم گشته راه
 آمده از مه به ماهی چند گاه
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 دایه فرعون و شده تابوت مهد
 باز داود زره‌گر را نگر
 موم کرده آهن از تف جگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 ملک وی بر باد چون بگرفت دیو
 باز آن را بین که دل پر جوش شد
 اره بر سر دم نزد خاموش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 زار سر بریده در طشتی چو شمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 شد هزیمت از جهودان چند بار
 باز بنگر تا سر پیغامبران
 چه جفا و رنج دید از کافران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماند
 گر گلی کز شاخ می‌رفتم نماند
 کشته حیرت شدم یکبارگی
 می‌ندانم چاره جز بی‌چارگی
 ای خرد در راه تو طفلی بشیر
 گم شده در جست و جویت عقل پیر
 در چنان ذاتی من آنکه کی رسم
 از زعم من در منزه کی رسم
 نه تو در علم آیی و نه در عیان
 نی زیان و سودی از سود و زیان
 نه ز موسی هرگز سودی رسد
 نه ز فرعونت زیان بودی رسد
 ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
 چون توئی بی‌حد و غایت جز تو چیست
 هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
 چون به سر ناید کجا ماند یکی
 ای جهانی خلق حیران مانده
 تو بزیر پرده پنهان مانده
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز
 بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان
 زین همه سرگشتگی بازم رهان
 در میان بحر گردون مانده‌ام
 وز درون پرده بیرون مانده‌ام
 بنده را زین بحر نامحرم برآر
 تو درافکنی مرا تو هم برآر
 نفس من بگرفت سر تا پای من

گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلودست از بیهودگی
من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده‌یی‌ام می‌روم بر روی خاک
زنده گردان جانم ای جانبخش پاک
مؤمن و کافر به خون آغشته‌اند
یا همه سرگشته یا برگشته‌اند
گر بخوانی این بود سرگشتگی
ور برانی این بود برگشتگی
پادشاه‌ها دل به خون آغشته‌ام
پای تا سر چون فلک سرگشته‌ام
گفته‌ای من با شماام روز و شب
یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه‌ایم
تو چو خورشیدی و ما هم سایه‌ایم
چه بود ای معطی بی‌سرمایگان
گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی با دریغ
ز اشتیاق اشک می‌بارم چو میغ
گر دریغ خویش برگزیم ترا
گم بباشم تا به کی جویم ترا
ره برم شو زان که گم راه آمدم
دولتم ده گرچه بی‌گاه آمدم
هرکه در کوی تو دولت یار شد
در تو گم گشت وز خود بی‌زار شد
نیستم نومید و هستم بی‌قرار
بوک درگیرد یکی از صد هزار